



شعر

اردیبهشت غمگین من

م. شوق

اردیبهشت غمگین من

محمد قرایی (م. شوق)

(مرداد ۱۴۰۳ تا خرداد ۱۴۰۵)

محمد قرایی (م.شوق)

اردیبهشت غمگین من

شعرهای مرداد ۱۴۰۳ تا خرداد ۱۴۰۵

انتشار: ۳۰ خرداد ۱۴۰۵

نام‌نامه

- ۵ برای «عزیز» مجاهدان ایران
- ۶ صدای تو
- ۷ شعر من
- ۸ کارگران معدن
- ۱۰ حرفی دارم
- ۱۱ چهره‌ی دردمندت
- ۱۲ شعر معطر
- ۱۴ به خاطر اتم
- ۱۵ پرسش
- ۲۱ جرم؟
- ۲۳ حرفهای صندلی
- ۲۵ کنار فاجعه
- ۲۶ آشتی
- ۲۸ در سوگ علی صفا
- ۲۹ باز هم برای علی صفا
- ۳۱ وقتی شعر می‌نویسم
- ۳۲ به شعرم گفتم
- ۳۴ انتخابی تازه
- ۳۵ اردیبهشت غمگین من
- ۳۹ غزل آتش گرفته
- ۴۰ چه می‌کنیم؟
- ۴۲ برای سوختبران
- ۴۳ کشف تازه
- ۴۴ چه شیشه‌ها
- ۴۵ فرشته
- ۴۷ عطر رویت
- ۴۸ خنده‌هایت
- ۵۰ درین سرزمین
- ۵۱ هست او
- ۵۲ شوق دل ایران
- ۵۳ به جوانان
- ۵۴ رقص درد

۵۵	پایان تو!
۵۶	دلتنگی
۵۸	سلام آفتاب!
۶۰	آن گریه مستمر شد
۶۱	ندای جانبازی
۶۲	پس از ضحاک
۶۳	آن بهاران
۶۴	زنده‌است
۶۵	نوروز کشان
۶۶	دار
۶۷	به حمیدرضا طاهرزاده
۶۸	گریه می‌کردی
۷۰	انتخاب راه
۷۳	فرزندان هابیل
۷۵	طناب
۷۶	هنوز زنده‌ایم
۷۸	سرمستان بی‌پیمانه
۸۱	ترانه
۸۱	باران
۸۲	شعر
۸۳	قلب و شعر
۸۵	لیخند
۸۶	پرسش

برای «عزیز» مجاهدان ایران

یک واژه و بیشمار توصیف این وصف «عزیز» عاشقان است
یک زن زردیف پیشتازان تاریخچه‌ی مجاهدان است
تاریخچه‌ی شکوه ایثار از هر چه خود است و خانمان است
باغی ست پر از شکوه رویش صدها گل سرخ در میان است
هر سرو که در خاک وطن رست با هر چه تدر و نغمه‌خوان است،
بر قامت اوست تکیه داده وز ساقه‌ی اوست پرزنان است
آوازه‌ی مرگ سرخ این خاک از اوست که زندگی در آن است
خونی که جهید از رگ ایران جانی که هماره خونچکان است
آن آتش عشق و شور شورش شوقی که به جان بیدلان است
آن صخره‌ی ساحل حوادث آن کوه بجای جاودان است
یک نام، و بیشمار توصیف این وصف «عزیز» عاشقان است

۱۱ مرداد ۱۴۰۳

صدای تو

برای خواهر محمود مهرابی

من صدایت می‌شوم

من

امتداد اشکهایت

همدرد حس لحظه‌هایت

ای بی‌صدا بانگ بلند دادخواهیها

ای طبل درد کوچه‌های خشم

قطره‌های اشکهایت

رود سوزانی‌ست

که جان ساکت ایران ما را

به سوی خشم میدانهای شورش

پیش می‌راند

شعر من

من خجالت می کشم از آفتاب،
من خجالت میکشم
از آب، از گل، از درخت،
از زندگی.

وقتی اینجا سایه‌های درد
رقص نفرت می‌کنند و
پیش رویم نور را
و شور را ای وای....

با سری پایین
نگاهی بر زمین
سرشار غوغایم

بغض می‌گیرد گلویم را مدام
ای آفتاب!

۱۱ شهریور ۱۴۰۳

کارگران معدن

ما،

روزها

در شب به سر بردیم!

و آشکارا... آشکارا!

پیش چشمان شما

خود را دمام،

رو به مرگی پر خطر

تا سفره‌ی یک لقمه نان

بردیم.

اینک بین!

در انفجار زندگیان

ناگهان مردیم!

و «زندگان»ی زندگی‌گُش

جانهای ما را

روز روشن

از درون غار تار زندگیان

چون زغالی سوخته

از معدن تاریک رنجی
- که گنجش لقمه نانی بود -
بیرون کشیدند.

ای زندگان!
در فکر آن شبزندگان بعد ما باشید!
ما مردیم!
آیا شما را
تالب آن روز پر فریاد
بردیم؟

۲ مهر ۱۴۰۳

حرفی دارم

همیشه حرفی دارم
قامتم حرفی ست
دهانی
که می خواهد
به ابر و درخت و دیوار بگوید:
مرا بشنوید!

حرفم مرا تعقیب می کند
مانند شنل شهبانوها
از پس من می آید
از پیش من می دود حرفم
از راستم
چپم. ...

من یک حرفم.
معلق بر روی زمینی
که از آن انسان نیست.

۱۱ آبان ۱۴۰۳

چهره‌ی دردمندت

برای محسن حمزه‌لوئیان

از این سینا آموختم
که برایت تصویری بیاورم
و تو گویی: حی بن یقظان من بودی
و چنین شد که سرودم:
بر چهره‌ی دردمندت
هیچ دردی ندیدیم جز شکوه درد
غم مردمان سرزمینی را
به دوش لبخندها کشیدن
به معجزه‌ای می ماند
زیبایی هنر را
در سنگها نشان دادن
و ما همچنان راه را ادامه می دهیم
بر خطوط شکوهمند درد
بر چهره‌ی تو.

۱۴۰۳ آبان

شعر معطر

به جمشید پیمان

که جام جمی است پر تجلی پیمان

شعر معطرت را، بو می کنند اینجا
این جمع عشق آلود، این جمع اشرفی ها
باغی ست باغ شعرت، ای جان عاشق عشق
یاران اشرفی را، شهریست پر تماشا
از جام جم شنیدیم، بسیار وصف و لیکن
برقی اگر که دیدیم، در شعر توست پیدا
دنیا اگر غریقی ست، در درد و سوز و نیرنگ
تو نغمه خوان شوقی، کشتی نشستگان را
خوش می روی برین شوق، خوش می دمی درین سوز
خوش می زنی بر این ساز، نغمه ز جان شیدا
آن گوهری که می جست، حافظ به گرد عالم
گر بر غلط نباشم، در جان توست پیدا
حیران نموده ما را، کان پیر بحر معنا
گنجانده بحری از شور، در آن وجود تنها
تنها نه ای تو و باز، من بر غلط نوشتم

زیرا که هم تو مایی، هم ما توایم آنجا
در هر غزل که خواندیم، از کلک عطریزت
باغی ز عزم روید، عشقی همیشه رویا
شوقم دگر نیارد، جان تو را ستاید
هم به که خود گشایی، رازی از این معما

۱۴ آذر ۱۴۰۳

به خاطراتم

به خاطراتم گفتم
همراه بادها بروید
تیره و روشن
به خانه‌های وطنم
گاه بیارید و بخندانید
گاه در خانه‌ها را بکویید
و رخساره‌ها را بیوسید

خاطره‌ها با بادها رفتند
و من در خویش
گریستم

می‌دانستم
بادها
پشت مرزهای مسدود
متراکم،
تنها
خواهند گریست.

پوشش

از بادهای تبعید پرسیدم
هیچ آیا بادهای ایران مرا می‌بینید؟
گفتند: «همان توده‌های خون‌رنگ،
که به زمین وزمان فحش می‌دهند،
و افقها را خونین می‌کنند؟»

گریه‌های بغضم را
فرو خوردم
زیرا می‌دانستم
که شادترین آهنگهای میهنم
ابره‌های درونم را
به گریه می‌اندازند
از اینروست که وصیت خواهم کرد
در خاکسپاری‌ام
ترانه‌هایی میهنی بخش کنند

حسادت

به گربه حسادت کردم
چه خوب خودش را
به ساق پایم می چسباند
و محبت می خرد

به بادها حسادت کردم
مثل خیال
پیش چشم همگان می رقصند

به کوه حسادت کردم
سینه اش را زیر پای کوهنوردان می اندازد
و با هوایش، و آبشارهایش
پذیرایی می کند

به فلوت ...
چه خوب دلها را شاد می کند

به شعر خودم نیز حسادت کردم
چه خوب دست دلم را رو می کند!

وقت شعر

وقتی شعر می گویم
به قلبم نگاه می کنم.

وقتی که شعری می شنوم
قلب شاعری به من نگاه می کند

وقتی با دوستان شاعر
درباره شعر گپ می زنیم
احساس می کنم
روی یک تکه از بهشت نشسته ایم
که خدا
به میانه جهنم این دنیا انداخته.

زندگی

زندگی
دراز به دراز
افتاده روی زمین
بالای سرش
حلقه طناب‌های دار
هر کدام علامت سئوالی ست
در این اوضاع
چگونه شعر می‌نویسی شاعر!؟

شعر

شغل را طلاق دادم

پول را

زن را

خانواده‌ام را

ولی

مبادا با من

درباره طلاق شعر

حرفی بزن!

xxx

تافته‌ی جدا بافته‌ای نیست شاعر

شکر صبحانه‌ی شماست

روغن غذایتان

نان روح شما

با این حال

نمیدانم چرا

برخی گرسنگی را دوست دارند!!

xxx

پرسش

بدت نیاید ای دوست
اگر بی‌ریا می‌گویم
اینهمه دسته گل به آب دادیم
اما
چه گلی بر سر دنیا زده‌ایم؟

ابرها از زمین چه می‌پرسند؟
وقتی اینجا هوا پر از سم است
وقتی اینجا فرونشسته زمین
وقتی اینجا طناب و تیرک دار
در خم کوجه‌ها نموده کمین
ونشسته‌ست پیش هر جمله
پرسشی تند و تیز و تلخ و غمین
گفتم ای ابرهای سرد و حزین
گل این سرزمین شده‌ست اوین؟

جرم؟

برای مریم اکبری منفرد

رسانه‌های محترم جهان،

تلفظ نامت را

پشت مرزهای سرخ نگاه داشته‌اند

براستی

گناهت چه بوده است؟

تلویزیونها

صفحاتشان را

با نامها و چهره‌های دروغین پر می‌کنند

راستی طنین نام تو

تکرار چه جرمی ست؟

ابره‌های کشورهای پیشرفته

دریای رنج تو را

از افق نگاه‌ها پاک می‌کنند

ای زن طوفانی!

خواب کدام ساحلها را آشفته‌ای؟

با اینهمه
نگران گمنامی‌ات نیستیم
شعله‌ی خونی که
دادخواهش شده‌ای
کهکشانی
بالای سر همگان است.

حرف‌های صندلی

با چهار ستونش
آنجا ایستاده،
صندلی.

روبرو را می‌نگرد
کلماتش
در گوش اندیشه‌ام می‌پیچد:
-«من، جایگاهی بیش نیستم!
تو می‌توانی دیکتاتور باشی
خونریز، خودخواه،
فاجعه‌ای برای بشریت
جلادی، یا شیادی
که من
با همه نفرین‌های خاموشم
هیچ بلایی نمی‌توانم بر سرت بیاورم

با چهارستونش
همچنان سخن می‌گوید صندلی:
-«من پذیرای حجم شما نیستم!

با دست و پای جوش خورده و میخکوب
تو می توانی
دریایی باشی
از شعر محبت
یا دست کم
رودی، جویی غلغله زن از دوست داشتن
و یا... آه...
گردویی پوسیده و فروشکسته
پذیرای لگدهای هر کس و ناکس
و آه....
که نه تحسینات می توانم کرد
نه نفرینت

اما

نجوای مرا به گوش گیر:
تو مرا معنا نمی کنی
تو تنها خود را توضیح می دهی!
ازین روی
هر گاه
بر من می نشینی
معنای خود را
در گوشم پچپچه کن!

۱۴۰۳ آذر ۹

کنار فاجعه

بیا و مثل من اینجا
کنار فاجعه بنشین و شعر بگو!
بیا و زخم خاطره‌ها را
ببین و شعر بگو
گلوی شعر مرا حلقه‌ی طناب گرفت
و سالهاست، سالهای پر از زخم
که وقت شعر سرودن
غمی بزرگ
به روی شعر من افتاد
و از کلام پر از آرزوم خواب گرفت
قسم به جان عزیزت
میان این همه اوراق
دو شعر شاد نمی‌یابی
که گریه در میان هجاهای شاد آن ندود
بیا کمک کن و شعر مرا نجات بده.

آشتی

پس از روزهای تلخ بی شعری
برایش
سرپناهی ساختم
در بوستانی.

آلاچیقی
در کنار آبخار خیال‌هایم
سایبانی قرمز از عشق
با نیمکت‌هایی قهوه‌ای از شوق
تابی از محبت در میانه
و گلدان‌هایی از تمنا و نیاز
گرداگرد.

در گوشه‌ای
پشت بوته‌های انتظار،
پنهان شدم، تا چه پیش می‌آید
آرام آرام
نوت‌های شاد
به صحنه پریدند
و شعر پیدا شد
از پله‌های آلاچیق بالا رفت

بر تاب محبت نشست و
تاب می خورد
آبشار را می نگرست
و می خندید

گلبرگهای گلدان شوقم را چیدم
و به پایش ریختم
برخاست و خرامان روان شد

در دفترم نوشتم
در جاده‌ی شنی بوستان
شعری زیبا روان شده
و من به دنبالش
با دفترم و قلبم.

۱۷ بهمن ۱۴۰۳

در سوگ علی صفا

که بود آینه می خواست از صفا و وفا؟
و با چراغ همی گشت گرد شهر شما؟
که گفت یافت می نشود جسته‌ایم ما؟
ندا دهید بیاید به شهر ما اینجا
چراغ چهره‌ی انسان آرزو اینجاست
و آفتاب وجودش به پیش چشم ماست
چگونه و اسفاها همی زنی ای یار؟
بیا که باغ و گلستان درون این سیماست
بیا که جان شیفته در شهر ما بسی بینی
که قلبها
بیا که آتش کانون شورشی برپاست

برای مزار علی صفا

گل‌های خاور را در اینجا میگذارند
گل‌های باور در جهان نفی و انکار
اینها کی اند این عاشقان غیرت و عزم
اینها کی اند این عاشقان عشق و ایثار
این حاضران صحنه‌های سوختن‌ها

این عاشقان کوچه‌های رزم تبار

باز هم برای علی صفا

تو رفته‌ای و بهار آمد و دلم تنهاست
تو نیستی و سر سال نو بدون صفاست
از آن اتاق که میز تو بود می‌گذرم
دلم سوال میکند: آن یار سالهات، کجاست؟
گذشت این همه دل‌تنگی‌ام ز جان امروز
ولی تو گفתי امروز روز شادیهاست
ز قول من بنویس و بگو پیام صفاست:
قلم به دست من اما تو می‌نوشتی شعر:
پیام علی صفا:

«سخن روز» من این است بخوانید همه!
جای من پیش شماهاست بدانید همه
همچنان هم‌ره و هم‌پای شما در راهم
هر کجا اسب شرف را بدوانید همه
جای من گوشهٔ آسودهٔ تنهایی نیست
در همه جمع، مرا هم بنشانید همه
می‌نویسم به خدا نامه و می‌خواند او
که شما در ره او راهروانید همه
می‌نویسم به حنیف آنچه که کردید همه
تا که خلقی به رهایی برسانید همه
می‌نویسم من از آن آتش پر شعلهٔ خشم

که به دژخیم نشاندید و نشانید همه
می نویسم که شما یید که دجالان را
به سوی دوزخ آتش بکشانید همه
شادم و منتظر آن که پس از این همه رزم
ماشه‌ی فتح وطن را بچکانید همه

وقتی شعر می نویسم

وقتی شعر می نویسم
سایه‌ی تو می افتد روی سرم
سرم در سایه‌ی وجودت
دراز می کشد و صفا می کند

وقتی شعر می نویسم
به دستهای تو فکر می کنم
که قلم من می شوند
برای غزل عشق نوشتن

وقتی شعرم تمام می شود
دست تو با من دعوا می کند: توقف ممنوع!
و قلبم از این دعوای شیرین
بندری می رقصد
و من تعجب می کنم
که چگونه خراسانی‌ها هم
رقص بندری یاد می گیرند.

۲۷ بهمن ۱۴۰۳

به شعرم گفتم

دوست من!....

تعلیمم ده

چگونه از یاران شورشی ام سخنی بگویم

گفت: همانان که آتشکده‌ها را به یاد تاریخ می آورند؟

با شعله‌های بی خاموشی!؟

نخست باید

واژه‌هایت

فروزان گردند

با گرمی عشقی

که از فدای جان دریغ نمی کند

قلبت را به آتش بکش

قلمت به فریاد می آید.

چنین کردم و قلمم نوشت:

پاره‌های تن نورید در آن تاریکی

پرتو قرمز شورید در آن تاریکی

سرخم سنت مطرود در ایران شده است

چون شما روح غرورید در آن تاریکی

تن شب پاره شد از آتش رگباریتان
تیغۀ تیز حضورید در آن تاریکی
غایب از دید شب افراشتگان می چرخید
موج دائم به عبورید در آن تاریکی
پاسخ ظلمت فرعون و شان وطنید
مگر از آتش طورید در آن تاریکی؟
در تن و پیکر شب لرزه در انداخته اید
آذرخشان جسورید در آن تاریکی
می جهد شعله ز دستان شما بر شب شهر
خضم شام زر و زورید در آن تاریکی
نور مهری به شما آینه ها تابیده؟
پیک خوش یمن ظهورید در آن تاریکی

۱۳ اسفند ۱۴۰۳

انتخابی تازه

انتخابی تازه کردم تا بینم آب را
تا بخوانم بار دیگر چهره‌ی مهتاب را
انتخابی تا بیندیشم خدا جایش کجاست؟
تا بجویم گوهر اندیشه‌های ناب را
انتخاب تازه روحم را دوباره تازه کرد
ناگهان بر سیم ستورم زد آن مضراب را
ارتعاش تار قلبم گشت زیبا نغمه‌ای
شست از شهر وجودم سایه‌های خواب را
بعد از آن بیداری جان، چشم قلبم باز شد
پیش پایش دیدم بس گرداب و بس مرداب را
راه خود را یافت جانم، از میان چاه‌ها
خواستم از عشق نیرو و توان و تاب را

۱۹ اسفند ۱۴۰۴

اردیبهشت غمگین من

اردیبهشت! اردیبهشت!

سلام.

اینک من شاعری نوینم

با آینه‌ای پیش رخسارم

و سوگندی

بر بیان حقیقت

پرسش‌هایت را به سرو رویم ببار!

شاید این سرودنی تازه باشد

اکنون می‌توانم از خود پیرسم!

«راستی چگونه شعر می‌گویی؟»

ومن به من خواهد گفت:

وقتی فاجعه وحشتناک است!

یا رخدادی نادر شادم کند

در غیر اینصورت

کار گاهم

بیغوله‌ایست در گوشه‌ی جنگلی خیس

با کلون خشنی بر درش

باز هم پیرس! اردیبهشت صمیمی!
اردیبهشت گریان چشمان من
که گلبرگهایت
از خون و درد گلگون است

و بشنو پاسخ مرا:
دریغمندانه ترین حقیقت این است که
برگ برگ خونین دفترهایم
آبروی کشورم را می برد!
و واژه‌هایم
همه از گرسنگی داد می کشند.
و داوطلبانه زار می زنند:
تو را به خدا!
به قتل‌مان برسان!

ما شعر نمی گفتیم برادر!
ما شعر نگفته‌ایم ای خواهر! ای پدر! ای فرزند!
ما صنعتگر توصیف رنجها بودیم
حلقومهایی
برای تبدیل شیون به آوازهای موزون
شعرهای شادی بخشیم
بارها ناسزایم گفته‌اند که:
اشکهای ما را

در پشت خنده‌ها پنهان کردی؟

مفهوم شادی، ای اردیبهشت!
ای گنجشک بی سوادى که روی شاخه
نمی دانی چه میخوانی
شادی،

در قافله‌ی جان‌فکنان
احساسی ست شرمزده
در ته و توهای رگهای وجدانمان
وقتی قطره‌های خونمان
به همدیگر می‌رسند
تنها گفته‌اند:

تبریک رفیق!
تنها به خاطر آن که ایستادیم.

سالهاست ای اردیبهشت
بزرگترین حسرت من
حس آن سرخوشی ست
که فرخی سیستانی را
به رقصی چنین واداشت:

«ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید
کلید باغ ما را ده که فردامان به کار آید»

بهارها در من ای برادر!
تماشای شرم رقت انگیز گلها
از شکفتن بود
وقتی شقایق و لاله
رایج‌ترین گلها باشد
و گورها
قاب و گلدان گل‌های سربریده.

۱۷ اردیبهشت ۱۴۰۴

غزل آتش گرفته

غزل آتش گرفت از درد بندر
قلم شد دود بر پهنای دفتر
همه تصویرها آتش گرفتند
شده هر واژه یک گلبرگ پرپر
به دنبال پدر در آتش و دود
پسر اینسو روان، آنسوی دختر
به ضرب بندری می‌گرید ایران
نی هنبونه کرده خاک بر سر
نسیم از سوگ با خاکستر آمیخت
وطن با سوگ بندر گشت همسر
دل سفره تهی از بوی نان شد
به خون افتاد نان آور، برادر
به خشم و آتش ایران مظلوم
سزد گر شعله‌ور گردد ستمگر

۱۳ اردیبهشت ۱۴۰۴

چه می‌کنیم؟

چه می‌کنیم روی زمین
در هیأت انسان؟!

در هیأت آدم
قایلان همیشه تاریخ و تکاملیم
کشتارگران انسان و حیوان
و زمین

هاییل‌های مخفی
گریزندگان مظلوم زمین
همچنان
در پی کشف «آتش» اند

چه می‌کنیم؟
ما کشتارگران و فریب‌دهندگان؟

زمین،
با درختان و چمنهای شرم

رودهای خون را

فرو می پوشاند

و ما بیشینگان

همچنان

بی شرمانیم

بر روی زمین

در هیأت آدم!

۲ خرداد ۱۴۰۴

برای سوخت بران

سوختم چون سوختبر در آتش ظلم ددان
گر کشید از جان من آتش چنان آتشفشان
سوختم چون آن بلوچی که برای سفره‌اش
سوخته در آتش رنجی پی یک لقمه نان
داد و فریادم به گوش ات می رسد از شعله‌ها
در میان شعله‌ام من، کودک و پیر و جوان
کودکی هستم من از خاک بلوچستان تو
جای مادر، شعله می‌گیرد مرا در بازوان
پاسدار غارت شیخان ربوده سفره‌ام
نیست بر سفره پنیری نیست بر این سفره نان
آتش جانسوز من دارد پیامی با شما
ای شما بیدار مردان ای شما روشن زنان
سوختبر از زاهدان و سیستان دارد پیام
آتشی کو تا بسوزد کاخ این نازاهدان

۷ خرداد ۱۴۰۴

کشف تازه

بی هیچ کندوکاو
در لایه‌های زمین و زمانه
من کشف کرده‌ام:
مستبدان مرده
با هفت کفن پوسیده‌شان
هنوز حکم می‌رانند
بر ما زندگان

ریشه‌ها را در یابیم
در لابه لای یاخته‌های روانمان

۳۰ خرداد ۱۴۰۴

چه شیشه‌ها

درین حکومت سنگی، چه شیشه‌ها که شکست
چه داس‌ها به گمرگاه یاس‌ها بنشست
صدای زخم غزل‌ها، به گوش دهر رسید
چه چکمه‌ها که گلوی گل چمن بشکست
چه پوزه‌ها که به چشمان چشمه‌ها لغزید
چه رودهای عفن بر تن سپیده گذشت
توان شرح ندارم، خودت تصور کن
فضای صبح نشابور و تیغ دشمن مست
درین شبانه کسی را نمی‌توانی یافت
که دل به تیغ و سلاح و طلوع خشم نبست

۷ تیر ۱۴۰۴

فرشته

به نایکه گروپیونی نماینده‌ی مجلس ایتالیا

باید کتاب دیگری بکشایم
با اوراقی سپید
و کلماتی سپید
که در زمینه آن
سیمای فرشته‌ای باشد
که از سوی خدا می‌گوید:
از رنجهایتان
گل‌هایی روئیده
که جهان را
زیبا خواهد کرد

به یاد آوردم فرشتگانی
پیش ازین را
که درستایشان
بر اوراقی سپید نوشته بودم
فرشتگانی
به صورت مردان یا زنانی

همه از کلمات خدا
و گل‌های روییده از خونها و رنجها
با ما سخن گفته بودند.
و من هر بار
به دیدنشان
کتاب سپیدی گشوده بودم.

۲۰ مرداد ۱۴۰۴

عطر رویت

به روان علی اصغر اکبرنیا امدادگر بی نظیر امداد پزشکی مجاهدین که در ۲۷ شهریور ۱۴۰۴ در گذشت.

چنان در مانده ام در وصفت ای یار
که مرغ شیفته در قلب گلزار
ازین عطری که می خیزد ز رویت
که هرگز ناشنیده هیچ عطار
تمام دشت، بوی عشق گیرد
اگر گلبرگت اندازم به جوبار
هلا! تجار دنیا! باغبانان!
برید از بذر او مستی به بازار!
جهان محتاج این عشق است امروز
اگر در بند کین گشته گرفتار
ظفرمندان هستی غافلاند
ز سرمستی این جانهای سرشار

۲۷ شهریور ۱۴۰۴

خنده‌های

به یاد مجاهد صدیق کیومرث سیدخلخال

لبریکته‌های خنده‌های تو را حفظ می‌کنیم

در جیبهای خاطره‌ها مان

و راه می‌پویم

با یادهای تو در امتداد عشقهای شهیدان

بخند! همچنان که همواره

با شعله‌های شاد نگاهت

صبور، پیمودی

صعوبت ره پر خون و رنج یاران را.

چه عاشقانه شادی را

از قلب پروقارت

با دستهای خندان

به جمع می‌آوردی

وجود تو
لبخند صبر بود
در تلاطم بی‌تابی
وقار تو، نگاه مؤمنانه ایمانی ست،
که کفر سنگی زنجیر را
به پتک آرمان رهایی
همیشه کوبیده‌ست.
تو را نرفته می‌دانیم!
تو را
چو توشه‌ی لبخند و عشق و امیدی
در امتداد رنج و نثار
کنار خود داریم.

۲ مهر ۱۴۰۴

درین سرزمین

درین سرزمین
آب را خشکاندند
آه... آبخارها... آه .. سدها!

درین سرزمین
هوای را خفه کردند
آه... گلها! ... آه... گلدانها!

...

گندمزار را قتل عام کردند
آه... سفره‌ها آه... شادیهها!

از عشق چه بگویم درین سرزمین؟
آه.. دلها! آه... لبخندها!

اینک

اشک در بستر رودها موج می‌زند
خشم در گلوی گردبادها
و ما همه

در آرزوی زلزله و طوفانیم.

۱۴۰۴آذر ۷

هست او

برای دکتر محمدعلی شیخی

باغ باور میکند آیا

که سرو افتاد از پای؟

هیچگاه!

من نهال کوچک این باغ سبزم

در دلم نجواست با خود

باز میگویم پس از هر آه

هست او، تا هست راه

با شکوه همتش

چون سر در زیبای دانشگاه

قامتی چون او

چه فخرانگیز و درد آگاه

۱۴۰۴ آذر ۲۶

شوق دل ایران

باز از وطنم خروش عصیان برخاست
از شوش و از اصفهان و تهران برخاست
خشم از دل خانه رو به بازار گذاشت
بازار ز هر سوق به میدان برخاست
دانشکده درهای خطر را بشکست
شورشکده شد رو به خیابان برخاست
از کیش به کرمان و ز قزوین تا قشم
هر آه ز سینه رو به توفان برخاست
مشهد به حماسه آفریدن توفید
فریاد دلیری از خراسان برخاست
فردوسی در پیکر دانشجویان
برجست به رخس و سوی دیوان برخاست
شوق دل ایران همه جا غلغله کرد
تا حکم ستم رسد به پایان برخاست
شوق از قلمش شور به اشعار فشانند
هر واژه به رقص پای کوبان برخاست
گویی ز افق کبوتر آزادی
از بام دماوند خرامان برخاست

۹ دی ۱۴۰۴

به جوانان

ای جوانان! ز من این نامه بخوانید همه
شهر در مشت شماهاست بدانید همه
شیخ ترسیده به سوراخ خودش پنهان شد
لشکر آسا سوی آن بیت برانید همه
گفته جلاد، شما را سر جا بنشانند!!
هم همو را سر جایش بنشانید همه
همچنان همره و همپای هم و خشم سوار
همه جا اسب شرف را بدوانید همه
دیگر امروز سخن از غم و تنهایی نیست
همه «ما با هم هستیم» بخوانید همه
دست پر قدرت الله به همراه شماست
و شما در ره او راهروانید همه
بخروشید به هر حلقه‌ی زنجیر ستم
تا که این خلق ز زنجیر رهانید همه
مزه‌ی تلخ ستم را که چشیده‌ست این خلق
اینک امروز به شیخان بجشانید همه
بر یقینم که شما یید که دجالان را
به سوی دوزخ آتش بکشانید همه
شادم و منتظر آن که پس از این همه رزم
ماشه‌ی فتح وطن را بچکانید همه

رقص درد

رقص درد است این که در سوگ عزیزان می کنند؟
یا که رقص خشم خلق است این که اینسان می کنند
شیخ، تیر ظلم بر قلب جوانان می زند
مادران را داغ بر دل، سوگواران می کنند
لیک در این کوره‌ی داغ عزیزان شهید
ملتی، شمشیر عزم خویش بران می کنند
شام پایان ستمکاری شیخ است این! عزیز
صبح، رقص مرگ شیخان را به میدان می کنند.
م. شوق ۱۶ دی ۱۴۰۴

پایان تو!

با خامنه‌ای

هر چه دیدیم درین صحنه که نتوان نگریست
هر چه بادیدن آن چشم و دل و قلب گریست
هر چه دیدیم درین حادثه، پایان تو بود
تیشه‌ی خلق و خدا بر بن و بنیان تو بود

۲۸ دی ۱۴۰۴

دلتنگی

برای مسعود رجوی

بر این یقینم که
آب را
با خاطره تو می نوشیم
با دلتنگی برای تو
اگر چه هیچگاه
بی تو نیستیم

بر این ایمانم که
با تکیه به نامی که به ما شناساندی
بر جهان تکیه زده ایم
و بر جاده های رنج گام می نهیم
تو شرف جهان را یافته ای
و ما عشق تو را

در لحظه آشنایی
چشمانت
صدق را به ما آموخت!

اکنون

اگر زندگی را تاب می آوریم
اگر خونهای مردم بر خیابانها را
اگر بغضها را
اگر دردها را با لقمه های غذا
فرومی بلعیم
از آن روست که
با کلمات تو به ریشه های خدا در زمین
پی برده ایم

سی دی ۱۴۰۴

سلام آفتاب!

درین شبانه‌ی سرد
چقدر عاطفه‌ها رنگ آفتاب شدند
- که بی‌تمایز و تبعیض نور می‌باشد
به هر چه می‌یابد-

چقدر دلها مان
به روی آتش غمها کباب شدند
چقدر گریه نشسته
درون دیده‌ی ما
چقدر خشم شکسته
درون بغض گلو
درخت جان من و تو چقدر خورده تبر
چقدر باز شکفته جوانه از زخمش
چقدر عشق گرفته هوای خانه‌ی دل
چقدر گرم شدیم از صمیم دل از عشق
چقدر شوق گرفتیم از تداوم راه
چقدر نیازمند به یک درد خوب مشترکیم
چقدر رنج داده همین درد مشترک مارا

«چقدر»های من امروز شعر را پر کرد
و باز واژه‌ی بیتاب می‌پرد از دل
چقدر حرف زدم
وقت نیست
باید رفت
به سوی آفتاب
که خونین شد از جگرهامان.
سلام آفتاب!
سلام ای طلوع عاطفه‌ها!

۱ بهمن ۱۴۰۴

آن گریه مستمر شد

در غم شهیدان قیام دیماه ۱۴۰۴

ایران مظلوم! من از آنچه تو کشیدی،
خدا که بی خبر نیست، دنیا ولی خبر شد؟
روزی که بندرت سوخت جانم ز گریه تر شد
امروز ازین شهیدان، آن گریه مستمر شد
تسکین و تسلیت نیز دیگر اثر ندارد
وقتی که حجم غصه، از سینه بیشتر شد
هر لحظه صحنه‌ای از این درد پیش چشم است
آه این چه روز گاریست، کز شب سیاهتر شد
قلبم میان عشاق، می‌گردد اشک‌ریزان
کز خون عاشقان بین، گلگونه هر گذر شد
چشمم به راه پیکی ست کارد خبر برایم
روز تقاص آمد ضحاک در به در شد
آن روز من به شعرم خواهم سرود اینسان
دیدم دلا که آخر این شام هم سحر شد
دیدم دلا که آخر نور سپیده تابید
بر ساقه‌های ظلمت دست سحر تبر شد

۱۴ اسفند ۱۴۰۴

ندای جانبازی

برای «معین رنجبر» و پیام «سرخم قدغن»

معین رنجبران، غیرت سرافرازی
پیام‌بخش تهاجم، ندای جانبازی،
تو بودی ای تپش شوق قلب شورشگر
تو هستی ای جهش همت سراندازی
پیام منع «سرخم» به نزد ضحاکان
تویی که تازیانه و مهمیز عزم آغازی
شهید زنده‌ی همواره در قیام و خروش
عقاب جرأتی و هر زمان به پروازی
تو پور رستم زالی به رزم با دیوان
به رخس پرغرور شرف همچو شیر می‌تازی

۲۵ بهمن ۱۴۰۴

پس از ضحاک

به خامنه‌ای و ضحاک‌زادگان

پس از تو، زندگانی زنده خواهد شد
پس از تو، گریه‌ها، گلخنده خواهد شد
پس از تو چهره‌ی غمبار این میهن
چو گلها تازه و تابنده خواهد شد
پس از تو ای دد! ای بردارکش ضحاک!
طناب از حنجره شرمنده خواهد شد
هر آنچه ریشه‌ی دار و تبر، یکسر
ازین خاک پر از خون کنده خواهد شد
پس از تو ای «گذشته»! ای شب! ای تاریک!
پس از تو «حال»ها «آینده» خواهد شد
تمام گامها رو سوی بهروزی
تمام دستها سازنده خواهد شد
تمام دشتها گلزار و گندمزار
تمام رودها زاینده خواهد شد
لبان شعر بر غم بسته خواهد شد
غزلها چامه‌ی توفنده خواهد شد
تمام روزها نوروز بهروزی
همه نوروزها فرخنده خواهد شد

آن بهاران

نیامد آن بهارانی که می باید بیاید
چه شد نوروز شادانی که می باید بیاید؟
بر ایرانی که عمری حسرت باران کشیده
کجا باریده بارانی که می باید بیاید؟
بر این جانی که غرق شوق دیدار بهار است
نیامد جان جانانی که می باید بیاید
درین آلوده باورزار بی ایمانی کور
چه بگذشته بر ایمانی که می باید بیاید؟
تمام این چراها را نوشتم تا بگویم
شمایید آن بهارانی که می باید بیاید
شمایی!

شمایی عاشق گل، نور، شادی، صبح، باران
شمایی شایق نوروزهای بی زمستان
شمایی عاشق گل‌های لبخندی که پژمرد
شمایی عاشق خندیدن رخسار گریان
شمایی خادم خلقی که زیر خط فقر است
شمایی بر تمام سفره‌ها بوی خوش نان....

۳ فروردین ۱۴۰۵

زنده‌است

به دو سر به دار محمد تقوی و علی اکبر دانشور کار

این مرد به روی دار هم زنده‌ست
چون صاحب تیر دار بازنده‌ست
-مثل همه‌ی شکوفه‌های نوروز-
زیرا که خود بهار هم زنده‌ست
امروز که روز دهم سال نو است
بشنو خبر بد، اعدام تو است
غمگین نشدم. شعار دادم: تبریک!
زیرا که خود شعار هم زنده‌ست
وقتی که می آمدم سر کار خودم
گفتند که یار را دار زدند
اشکم روی شانه‌های آن یار چکید
در گوشم گفت: یار هم زنده است
گفتند که در سکوت اعدام شدند
روز دهم فصل بهار است امروز
در متن خبر شک کردم زیرا که
حلقوم سر به دار هم زنده است

۱۰ فروردین ۱۴۰۵

نوروز کشان

برای بابک علیپور و پویا قبادی

نوروز کشان به دار می آویزند
مردان بهاران گل افشانی را
با همت نسل «بوسه بر دار»، فلات
طی میکند این فصل زمستانی را
اینسان غمگین تو دیده بودی! ایران!
گلرخساره عید باستانی را؟
ضحاکچه ای که وارث ضحاک است
«زندان» بزرگ کرده «ایران»ی را
اما دار و طناب زندانبانان
کی بسته ره گلوی زندانی را؟
آنان که به مرگ خود چنین بوسه ززند
رویا تر سازند زندگانی را
عطر گل خون این چنین یارانی
آرد خبر بهار ایرانی را

۱۲ فروردین ۱۴۰۵

دار

برای شش سربه‌دار فروردین ۱۴۰۵

نوروز کشان بهار را دار زدند
گل‌های شکوفه‌زار را دار زدند
گل‌های شکوفه‌زار زیبا بودند
زیبایی نوبهار را دار زدند
چون نسل بهار بیشماران بودند
هم واژه‌ی بیشمار را دار زدند
دیدند مجاهد افتخار وطن است
هم فخر و هم افتخار را دار زدند
بی‌شک روزی رسد که خواهیم شنید
خلقی هر آنچه دار را دار زدند

به حمیدرضا طاهرزاده

بار دیگر مهرتان شرمنده می‌سازد مرا
زخمه‌ی آن تار شیدا کو؟ که بنوازد مرا

گریه می‌کردی

به «جان برکو»

رئیس و سخنگوی پارلمان انگلستان از ۲۰۰۹ تا ۲۰۱۹

مرد برجسته‌ی دنیای سیاست که در اجلاس بزرگداشت مجاهدان و شورشگران
سربدار در ۲۱ فروردین ۱۴۰۴ به خاطر فداها و نثارهای اعضای مقاومت ایران
گریست.

دیدمت ای کاردان مرد سخن
گریه می‌کردی میان انجمن
با زبان عشق چون گفتی سخن
اشک‌های ریخت بر سیمای من
گفتم این مرد سیاست‌های سخت
گویا بوده‌ست با من هموطن
اشک می‌ریزد برای درد ما
سرخ گشته صورتش از سوختن
سالها مرد سیاست بوده است
بوده سر بر بیشماری انجمن
همچو باران بنگرش در پیش جمع
چشم او ابر است و رخسارش چمن
درد ما در جان او غوغا نمود
جان او با جان ما شد هم‌بدن
شرح یک فرزند و یک مادر شنید

وان فدای خاندان خویشتن
درد در جانش دویده همچو خون
شیر مه‌ری شد چنین فواره‌زن
خون دردآلود چون در تن دوید
مهر می جوشد به جانت موج‌زن
چشمه‌های اشک در کوه دل است
کوه می‌گرید چو گشتی کوهکن
چشمه می جوشد ز زیر صخره‌ها
چشمه گردد رودهای سد شکن
زین سبب شد آن غریبه آشنا
او تو گشت و تو همو و ما چو من
قلب او را چون چراغی مهر بار
می توان دید از ورای پیرهن
نامه‌ام از بهر او چون شعر شد
عشق اشعار آفریند از سخن

۲۷ فروردین ۱۴۰۴

انتخاب راه

با الهام از یگان وحید بنی عامریان

چه جور انتخابی اگر کرده باشی،
تو را زنده خوانم! اگر مرده باشی؟
سوالی که شاید تو از خود نکردی
و شاید که عمداً به آن پشت کردی
سوالی که ایستاده در پیش هر کس
سوالی همیشه هم از پیش و هم پس
دو جور زندگی روی میزت نشسته
یکی سرفراز و یکی سرشکسته:
عذاب دمام، شب و روز، کابوس
سحرگاه، رؤیای بازجوی منحوس
و هر لحظه خود را سر دار دیدن
خبرهای اعدام یاران شنیدن
برهنه سر تیغ لحظه پریدن
و خود را، جسد توی کیسه چیدن
به هر لذت زندگی پشت کردن
برای خوشی، دست را مشت کردن
گدایی سر کوچه‌های جهانی

و عادت به فحش و به تیغ زبانی
هماغوشی دائمی با نارنجک
و مانور دائم، تک پشت پاتک
پذیرفتن بیگمان شکنجه
و انداختن، بر لب تیغ، پنجه
دهان هوس را به دستمال بستن
به دندان کرسی، سیانور شکستن
سراپایت، از بی خیالی بریدن
و بیزاری از مثل انگل چریدن
پس از ضربه‌ی موشک، آواز خواندن
سرود «بیا مرگ!» را باز خواندن
سلام نظامی به فرزند بی جان
و پا کوفتن بر سر عهد و ایمان
تر، از اشکهای نهان زیر باران
و باز پیش‌فنگ! باز صبحگاه گردان
کلاشینکوفی زیر سر، خواب در کوه
عبور از کمین، زیر رگبار انبوه
«به من چه» درین جور بودن، نداریم!
درون دل خود، غنودن نداریم
به هر درد از کوچه رد شد سلام کن!
خودت را ببر نوکر خاص و عام کن
تمام زنان وطن خواهر تو
همه خواهران وطن مادر تو

همه دختران وطن دختر تو
همه سر به سر تاج تو سرور تو
فقط عشق شادی‌شان رهبر تو
تویی نوکر و دیگران سرور تو
چریکی شدی مخفیانه به پیکار؟
برای خودت یک گلوله نگهدار
خودت ماشه‌ی مرگ خود را چکاندن
به امید روزی وطن را رهاندن
چنین انتخابی اگر کرده باشی!
تو را زنده خوانم! اگر مرده باشی!
عجب عشق و حالیت اینجور بودن!
به مرگ خود اینجور بازو گشودن
تو این مرگ را انتخاب کن! پس از آن
سرِ دار هم زنده‌ای! با دوصد جان
سرِ دار هم از زبان تو دنیا
سرود رهایی شنیده‌ست هر جا
به تو گفته این را خدا رک و روراست
چنین مُردگی بهترین زندگی‌هاست

۲۳ اردیبهشت ۱۴۰۵

فرزندان هایل

ما

فرزندان هایل

در پی خنجرها و شکست

دویده‌ایم

شکسته، بر دار پریده‌ایم

تا شاید پیروزی

فریاد شادمانه‌ی فرزندان زمین گردد

ما با سکه‌های آه مادرانمان

فریاد رنج خریدیم

تا ترانه بخوانیم

بذر درد

بر شیارهای شکنجه‌ی خویش پاشیدیم

تا گل ایمان برویانیم

قابیلیان!

ما

هر روز

ناسزاهای شما را می‌بلعیم

تا از آن سرود بسازیم

کار ما

به آتش کشیدن دوزخ است

و تبعید بهشت

به زمین.

۲۵ اردیبهشت ۱۴۰۵

طناب

طناب در دم آخر به سربهداری گفت
که ما همه، چو اسیران بند شیخانیم
به اوج دار چو رفتی بگو به مردم خود
که ما در آرزوی روز خشم و عصیانیم
رهایمان بکنید از حصار دشمن تا
تمام پیکر خود بر گلوش پیچانیم

هنوز زنده‌ایم

برای مجاهدانی که از شکنجه‌های ساواک گفتند.

و ما هنوز
زنده‌ایم
و خاطراتمان
هنوز درد می‌کند
و این جهان
هنوز از کتاب ذهنمان
نخوانده‌است
شرح لحظه‌های خونگرفته‌ی شکنجه را
هنوز زخمهای ما
و کیل‌های بی رقیب دادگاه عدل این زمانه‌اند
و گرده‌هایمان
هنوز بوی خون تازیانه‌های لخت می‌دهند
ولی شما هنوز
فکر آن اجاقها و آن اتاقها و آن سیاهچالها
و بازسازی زمانه قساوت و شقاوتید!!؟
هنوز زنده‌ایم ما!

و بی‌شمار گشته‌اند راهیان و عاشقان آن حقیقتی
که قلبهایمان به شوق آن تپید
و همچو خون چکید
و همچو گل دمید
و ره کشید و می‌رود
به سوی آن تحقق بزرگ یک جهان بی‌شکنجه و فریب.
هنوز زنده‌ایم ما!

۱۹ خرداد ۱۴۰۵

سرستان بی پیمانه

به یاران اشرف نشان

عجب جان بر کفان عاشق و دیوانه‌یی هستیم
عجب بیهوش سرستان بی پیمانه‌یی هستیم
درین دنیای عاقلهای خوش باخویش پرواکیش
چه عاشقهای میدانهای جانبازانه‌یی هستیم
به گرد این جهانی که سراسر کاخ شد یا کوخ
عجب دربه‌دران اردوی بی کاشانه‌یی هستیم
تماشا کن که برج و قصر و ویلا ملک خصم ماست
و ما آباد از شور شرف ویرانه‌یی هستیم
گمانم نسل ما ساقی هر میخانه‌یی بودند!!
که ما عشاق آبدارچی آبدارخانه‌یی هستیم؟
چنان ما توأمان مجنون و فرزانه، ندیده کس
نمی‌داند شاگرد چه مکتب‌خانه‌یی هستیم
به تهمت گرچه میگویند «کور کورانه می‌جنگید!»
ولیکن فاتح رزم خردمندانه‌یی هستیم
مروت‌هایمان ورد زبان اهل وجدان است
و خود درگیر جنگ ناخوانمردانه‌یی هستیم
به فرهنگ کنون ارتباطات جهان نو

بگو ما هشتگ #عشق_ظفرمندانه‌یی هستیم
همان #گردان_رزم‌آور سرودخوانان زندانها
یگانه با خدا وز خویشتن بیگانه‌یی هستیم
بگو تا هست تیغ و دار دنیای عدالت کش
خوشا مایی که خواهان عدالتخانه‌یی هستیم
۱ تیر ۱۴۰۵

اسطوره‌ها

سال ۱۴۰۰

ترانه

ترانه ای که می گریست
دختری بود
که آنچنان که قابیل هابیل را کشت
خواهرش را
که خون جاری زمین را نمی دید
بخاطر شادیهای بی سبب، بکشت
آنگاه خدای دروغ و انتقام
قلب دختر را به بادی تبدیل کرد
که در زمین بگردد و همواره بخواند و بگرید

باران

و چون انسان خونریز
از بهشت رانده شد
بخار خونهای مقتولان

از زمین فرا رفته
بر آینه های خدا نشست
آنگاه
خداوند ابلیس را گفت: کاری بکن
و ابلیس
خدمتکار خویش را به دستمالی بدل کرد
تا هر روز بخار آینه های آسمان را
بر زمین بچلاند
و خون زمین را بشوید.

شعر

در کوچه های عرش خدا
دیوانه ای لال بود
که فرشتگان به سویش سنگ می انداختند
و او از شادی فرشتگان
و خنده خدا
شادانه می خندید

تا آن که انسان آفریده شد
بازی فرشتگان تعطیل شد
لبخندهای آسمان خشکید
و رنگ خون و اخم در ابرهای عرش پدیدار شد

دیوانه در خویش گریست
دل خدا به درد آمد
پس آنگاه، زبان او را گشود
و او را به شعر بدل کرد
و به کوچه های زمین روانه کرد
تا دردها را فریاد کند.

قلب و شعر

و در آغاز آفرینش
آنگاه که هستی و زیباییهایش به تپش در آمدند
قلب، از شادی شروع به رقص کرد
و خدا به او گفت: از جانب من
مادر دلسوز اندام بشر باش!
از آن پس بود
شیر قلب برای فرزندانش
به سرخی گرایید
و خون در جهان پیدا شد

مادر که قلب بود می دانست
کودکان بیمارش بدون پزشکان می میرند
از این روی
هر کودکی که از درد گریست

مادر زبان به ستایش عاشقانه پزشکان گشود
و بدینگونه
شعر در جهان پدیدار شد

چهار فصل

در آغاز پیدایش سال و ماه
چهار خواهر چهارقلو
همه یک رنگ و یک شکل
با بازیهایشان در دایره فلک
خورشید را می خندانند
ابلیس از آنان پرسید: کدام زیباترید؟
اولی گفت: همه زیبایییم. او بهار بود
دومی در آتش حسد سوخت. گفت من! و تابستان پدید آمد
سومی از خودخواهی لرزید. گفت: من! و پاییز پدید آمد
چهارمی از سرمای غرور یخ زد و گفت من! و زمستان پدید آمد
اولی گفت: با این همه باز هم همه زیبایییم.

لبخند

در آغاز
آفتاب مطلق،
سراسر، ظلمت بود
خورشید بی دیواره و مانعی برای تابش هایش
دریای ظلام بود

شادی مطلق
بی شعله درد و هجران و حسرت،
سوگی بزرگ بود
ازین روی بود که خداوند فرمود
نهال عدالت
از خاک ستم رشد کند
و لبخند
از میان اشکها بشکوفد

فلسفه

در آغاز
بادی سرگردان بود
که بر هر لبی می نشست
پرسشی می رویانید
دیوان او را
در دادگاههای تفتیش عقاید
در زندانی آهنی محبوسش کردند.
و او لایه های آهن را بخورد
و از زندان بگریخت
در عصر روشنگری
و همچنان
لبها را می جنباند
به جستجوی حقیقتی گمشده
که ناشناختنی ست.

پرسش

در آغاز
در باغ خداوند
ماری بود

که شیطان را گزید تا
شیطان که فرشته ای پیشنهاد بود
شهامت پیدا کند
و رسم گوش بسته پذیرفتن را
از فرشتگان بزداید

پس آنگاه
خداوند آن مار را
به لجنی بدل کرد
و به اعماق گل و لای اسفل السافلین انداخت
مار در عمق زمین بجنید
و ریشه درختی را به زهر، بیآلود
درخت، میوه را به دهان حوا رسانید
و انسان را
از بهشت بی پرسشی
به دوزخ زمین فرستاد
و این سزای انسانی شد
که می پرسد: چرا؟

عكس يا طرح پشت جلد